دیوان

زرگر اصفهانی

به کوشش احمد کرمی

سلسله نشریات «ما»

احمد کرمی
دیوان زرگر اصفهانی
چاپ اوّل
چاپ پارت
۳۰۰۰ نسخه

۱۳۶۲

زرگر اصفهانی

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خدا

پیشگفتار

خواست بهای بوسه زر، از من و من نداشتم

گفت نداری ارزری، پس تو چگونه زرگری؟

آقا محمّدحسن زرگر از غزلسرایان اواسط قرن سیزدهم هجری است و با آنکه از شعر او بیش از اندکی در دست نیست، امّا همین مایهٔ اندک پرمایگی او را در کار سخن میرساند و لطافت و شیرینی غزلهایش او را به شمار گویندگان خوب و معروف قرن پیشین درآورده است.

از احوال زرگر چیزی جز این معلوم نیست که وی از مردم اصفهان بوده و پیشهٔ زرگری داشته و به مناسبت پیشهٔ خود، تخلّص زرگر بر خود نهاده است و اگر بر سخن وی استناد جوئیم عاشق پیشگی را نیز بر پیشه زرگری او باید بیفزائیم:

شد از آن به ننگ نامت به جهان بلند، زرگر

که به کار عشقبازی سر ننگ و نام داری

از آثار زرگر، بجز هشتاد و چند غزل، چیزی بر جای نیست، مشکل میتوان پذیرفت که محصول

طبع ورزیدهٔ وی همین مایهٔ غزل بوده و یا او در سرودن دیگر انواع شعر دستی نداشته است.

درگذشت زرگر را به سال ۱۲۷۰ هجری قمری یاد کرده اند.

تهران تیرماه ۱۳۶۲

احمد کرمی

سوختم ز آتش می دفتر دانائی را

ساختم پیشهٔ خود شیوهٔ رسوائی را

بر کنم دیده اگر غیر توئی را بیند

کز دو بینی نبود فایده بینائی را

سر کوی تو مرا از دو جهان بس که مگس

بدو عالم ندهد دکهٔ حلوائی را

آن جوان کرد جوانم ز لب جانپرور
که به پیری نکشم حسرت برنائی را

از بر خویش مرانم که نراند هرگز
گلشن آرای ز گلزار تماشائی را

گشته ام بسکه ز بیمهری یاران دلتنگ
میکشم آرزوی گوشهٔ تنهائی را

آمد و ز آمدنش یافت شکیبائی دل
رفت و یکباره ز دل برد شکیبائی را

بندهٔ همت آن صاحب فضل و هنرم
کز ازل پیشهٔ خود ساخته دانائی را

همچو زر آتش سودای تو در بوتهٔ غم
می گدازد دل و جان زرگر سودائی را

خواهم ار بوسه زنم لعل لب جانان را

تا لبش را بلب آرم بلب آرم جان را

خواستم تا نکشم رنج شب هجران را

روز وصل تو به پای تو سپردم جان را

من که در حکم توام از چه کنی آزارم؟

خواجه آزار کند بندهٔ نافرمان را

طرّه صد خمت آزار دلم چند کند؟

چند یک گوی خورد لطمهٔ صد چوگان را

به خدنگم زدی و جان نسپارم تا حشر

اگر از سینهٔ من برنکشی پیکان را

تشنهٔ زخم خدنگ توام ای سخت کمان

همه از زهر اگر آب دهی پیکان را

عهد کردم که دگر با تو نبندم پیمان

بسکه ای عهدشکن میشکنی پیمان را

از دلم ای شه خوبان طمع صبر مدار

که خراجی نبود مملکت ویران را

زمی کهنه مرا تازه کن ایمان ساقی

که می کهنه همی تازه کند ایمان را

ننگم از سلطنت آید به گدائی درش

زان که این مرتبه ز رگر نبود سلطان را

برای بردن دل تاب داده گیسو را

طناب کرده به قصد هلاک من مو را

مگر ز تیر نگه قصد جان من دارد

که تا به گوش کشیده کمان ابرو را

به خنجرم زد و شرمنده ام از او تا حشر
که بهر کشتن من رنجه کرده بازو را

به غیر آهوی چشمش که هست شیر شکار
ندیده است کسی شیر گیر آهو را

بغمزه رونق بازار سامری شکند
به هم چو برزند آن شوخ چشم جادو را

بگوشهٔ لب او خال دیدم و گفتم
که پاسبان شکر کرده است هندو را

ز دیده سیم سرشکش فند بروی چو زر
مگر ز دیدهٔ زرگر نهفته آن رو را

میکند ناله به امید وصالش دل ما

تا چه حاصل شود از نالهٔ بیحاصل ما

نگشاید دل اگر لب نگشائی به سخن

بگشا لب به سخن تا بگشاید دل ما

تن که پیراهن جانست به وصلت بدرم

تا نباشد به میان پیرهنی حایل ما

عالمی را ز ستم کشته و از سنگدلی

به دل اندیشهٔ محشر نکند قاتل ما

گل ما را نسرشتند گر از مهر بتان

ز چه جز مهر گیاهی ندمد از گِل ما

این غزل مشکل و بی یاری یار همدان

همه دانند که آسان نشود مشکل ما

ز آتش شوق چو پروانه بسوزم نه دگر

گر شبی روشن از این شمع شود محفل ما

می گروست همه نالهٔ شبانهٔ ما

خدا کند که بیاید شبی به خانهٔ ما

به گلستان نبود ذوق پرفشانی دام

خوش آن زمان که شود دام آشیانهٔ ما

کسی ز فتنهٔ آخر زمان نیارد یاد
به دور چشم تو ای فتنهٔ زمانهٔ ما

خزانه سینهٔ ما و محبت تو گهر
تهی مباد دمی زین گهر خزانهٔ ما

کناره کرد ز ما آنچنان که پنداری
نبود یک سر مو دوستی میانهٔ ما

اگر نخورده فریب فسون مدعیان
نمی‌دهد ز چه رو گوش بر فسانهٔ ما

غمت بس اینکه چو رفتیش ز آستان زدگر
نگفت کو سگ دیرین آستانهٔ ما

نهی از چه سبب پای به کاشانهٔ ما

کمتر از خانهٔ مردم نبود خانهٔ ما

گر به ویرانهٔ ما پای نهی میگویم

گنج پیدا شده بی رنج به ویرانهٔ ما

چشمهٔ آب حیات ار نبود پس ز چه رو

به تن مرده دهد جان لب جانانهٔ ما

گیرم ای دل که به افسانه توان رامش کرد

چه کنم گر ندهد گوش به افسانهٔ ما

زاهد صومعه از میکده بیرون نرود

گر بگوشش برسد نالهٔ مستانهٔ ما

نیست در حلقهٔ پیمانه کشان ما را راه

زرگر از باده تهی تا شده پیمانهٔ ما

با سر زلف بتی تا سر و کاریست مرا

دل آشفته‌ای و جان فگاریست مرا

تا مگر آید و سر در پی رخشش فکنم

چشم حسرت به ره شاهسواریست مرا

بکنارم بنشین ناز مکن بوسه بده

کز تو در دل هوس بوس و کناریست مرا

به خدنگم زد و بگذشت و بگفتا ز غرور

این که افتاده به خونت شکاریست مرا

منم آن طایر خوش نغمه که در گلشن عشق

همچو زرگر بنوا دوست هزاریست مرا

گر بریزد قطره ای از جام ساقی می در آب

می توان بردن به آب زندگانی پی در آب

ساربانا بی محابا محمل لیلی مبند

کان قدر گریم که ماند ناقه اش را پی در آب

گر نمی‌شد دامن لیلی تر از سیل سرشک

بارها گم گشته بود از اشک مجنون حی در آب

در میان آتش و آبم ز اشک و آه، آه

چند بنشینم در آتش سر کنم تا کی در آب؟

می نوشتم شرح هجرش گریه‌ام مهلت نداد

سیل آب از سر گذشت و داستان شد طی در آب

گر بر آرم ناله‌ای از سینهٔ سوزان چو نی

سوزد از سوز درونم بند بند نی در آب

آب را پرسیدم از زرگر که آتش میشود؟

گفت آری گر بیفتد عکس روی وی در آب

کرد تا آن رُخ چو گلرنگ از شراب
زعفران گون شد ز شرمش آفتاب

پردهٔ پرهیزکاری بر درد
زاهد ار بیند رُخَش را بی حجاب

تا بدیدم چشم خواب آلود او

ناید اندر چشم من یک لحظه خواب

گر تو میخواهی ثواب ای بی گنه

ما گنه کاران بکش بهر ثواب

رفت از جسمم روان ساقی بیار

آن روان بی روان یعنی شراب

آتش هجران دل و جانم بسوخت

وصل کو تا ریزدم آتش بر آب

از سپاه نازای سلطان مکن

مملکت ویران دل ما را خراب

گر به پیری آن صنم گشتت به کام

عیش کن زرگر که باز آمد شباب

نبرد از گریه خوابم تا تو را دیدم بخواب امشب

به تاریکی نشستم بر نیامد آفتاب امشب

به چشمم هر سر خاری که از پای تو برچیدم

نماند از موج خیز گریه بر چشمم پرآب امشب

حساب درد دل میکردم از تب سوختم جانا

بمن گردید روشن گرمی روز حساب امشب

تو در خواب خمار و من ز سوز درد دل بیخود

که می خوردی تو با اغیار و من گشتم کباب امشب

خدارا ساقی هجران بمن پیمانه کمتر ده

کزین می صد چو زرگر میشود مست و خراب امشب

شکرآمیز تورا بس که لب نوشین است

همه گر تلخ بگوئی سخنت شیرین است

تا قیامت نرود یاد تو از خاطر من

همه جا با دل فرهاد غم شیرین است

مهر با ماه رخت لاف نکوئی نزند

صعوه را قدرت پرواز نه با شاهین است

با خیال رخت از دیده فرو ریزم اشک

در شب هجر تو کارم به مه و پروین است

باز با عاشق یکرنگ دو رنگی دارد

آن که سرپنجه اش از خون دلم رنگین است

کرده کفر سر زلف تو مرا خسته به دین

زانکه کفر سر زلف تو بلای دین است

زرگر ابرد به یغما دل و دین از کف ما

ترک مستی که بنا گوش و برش سیمین است

مرا به موی تو تار وجود پیوند است

ترحّمی که به موئی حیات من بند است

برت چو خوار شدم خوار روزگار شدم

چرا که عزّت هر بنده از خداوند است

لبم بلب برسان گر نخواهیم گریان

که گریه ام همه از آن لب شکرخنداست

طمع از آن لب شیرین نمی‌برد دل من

که گفته اند مگس ناگزیر از قند است

گرم به نازکشی ور به لطف بنوازی

هر آنچه می‌کنی ای نازنین خوش آینداست

مه سپهر که باشد به حسن بی مانند

کجا به عارض نیکوی یار مانند است

زده به ملک سخن کوس سلطنت زرگر

از آن که بنده و مداح آن خداونداست

هر که خرّم ز جهان نیست جهان خرّم از وست

هر که بگذشت ز عالم همهٔ عالم از وست

آدمی راست شرافت ز ملک بیش ولیک

این شرافت که تو بینی همه با آدم از وست

کم نباشند در این شهر نکویان لیکن

همه را در نظر آرم به نکوئی کم از دوست

خنجری زد به دل و خنجر دیگر زپی اش

هم مرا زخم دل خسته و هم مرهم از دوست

کشدم گر غم دلدار نسازم اظهار

تا کس آگاه نگردد که مرا این غم از دوست

هر که ره یافت به میخانه و پیمانه گرفت

همچو من ملک اسکندر و جام جم از دوست

کرده تا زلف پریشان برخ آن سیمین تن

زرگرا کار من و خلق همه درهم از دوست

رفتی و بی لب جانبخش تو جانم به لب است

تنم از آتش سودای تو در تاب و تب است

یار با مدّعی امروز به عیش و طرب است

صحبت آدمی و دیو حدیثی عجب است

به سر زلف دراز تو که بی زلف و رخت

شام من تیره تر از زلفت و روزم چو شب است

ز حلاوت ندهم نسبت لعلت به رطب

این حلاوت که لبت راست کجا با رطب است

در شب وصل نخواهم که نشینم به برت

که به پیش تو نشستن نه طریق ادب است

دل من ز آتش سودای تو در سوز و گداز

آنچنان است که در آتش سوزان حطب است

ترسم آخر سپرم جان و به وصلت نرسم

که مرا لنگ درین مرحله پای طلب است

آن که جان داد ز هجر رخ لیلی صفتی

رهرو وادی غم زدگر مجنون لقب است

دلبرم بهر سفر بر ناقه محمل بست و رفت

آنکه دل بستم بر او بار دگر دل بست و رفت

تا نیفتم در قفایش با دل از کف دادگان

محمل آن آرام جان بر ناقه غافل بست و رفت

کاروان سالار من چون کرد آهنگ سفر

بر دل من بار غم منزل به منزل بست و رفت

تا دل دیوانه ام دیوانگی کمتر کند

آمد و از زلف بر پایم سلاسل بست و رفت

تا نیارم دست و پا در زیر تیغ هجر او

دست و پایم محکم آن بیرحم قاتل بست و رفت

با هزاران تلخکامی زرگر شیرین سخن

بار از کوی تو ای شیرین شمایل بست و رفت

تا زلف را قرار به رخسار یار نیست

از بی قراریش دل ما را قرار نیست

هستی تو روزگار من ای زلف یار و کس

چون من به روزگار سیه روزگار نیست

چون تیغ ابروان تو ای ترک جنگجو
خونریز تیغ رستم و اسفندیار نیست

سر زد خط و تمام شدش اعتبار حسن
این قوم را زیاده از این اعتبار نیست

با هر کسی که می نگرم سازگار هست
باری ندانم از چه بمن سازگار نیست

نرگس مگوی چشمش سنبل مخوانش زلف
زیراکه این حدیث مرا استوار نیست

نرگس چو چشم فتنه گرش فتنه جوی نه
سنبل چو زلف پرشکنش تابدار نیست

زرگر عذار تو شده همرنگ زر مگر
با تو به مهر آن مه سیمین عذار نیست

از قد تو ای بلند قامت

کوته شده قصهٔ قیامت

تا در ره عشق تو نشستم

برخاستم از ره سلامت

ای آنکه کنی ملامت من

از عشق بتان سرو قامت

از تیر ملامتم مترسان

کاندیشه ندارم از ملامت

ما را ز ره کرم ببخشای

کز ماست گنه ز تو کرامت

دور از تو دمی که زنده مانم

زان زندگیم بود ندامت

گفتم ز رگ غمش تو را کشت

گفتا سر دلستان سلامت

زلف تو که هر تاری از آن رشتهٔ جان است

جانی که جهان راست همه بسته به آن است

در وصف میانت سخن موی نگنجد

صد نکتهٔ باریک‌تر از موی میان است

این عارض نیکوی تو یا بدر منیر است
این قامت دلجوی تو یا سرو روان است
چشم تو بخونریزی دل ز ابرو و مژگان
ترکیست جهانسوز که با تیر و کمان است

پرسی که تمنای تو از وصل لبم چیست
آنجا که عیانست چه حاجت به بیان است

متصوّر نشود بسکه لطیف آن بدن است

گوئیا روح روان است که در پیرهن است

رستنم مشکل از آن زلف شکن در شکن است

که بپای دلم از هر شکنش صد رسن است

خبر یار ندانم ز که جویم کز یار

هر که دارد خبری بیخبر از خویشتن است

جان ز دستش نتوان برد که تیر نگهش

آفت پیر و جوان راهزن مرد و زن است

کشدم عاقبت این درد که این چشم سیه

چشم لطفش سوی غیر است و نگاهش بمن است

نه وفا دار و نه دلرحم و نه در عهد درست

سخت دل سست وفائی است که پیمان شکن است

دل جدا از سر زلف تو ندارد آرام

بیقراری است غریبی که بیاد وطن است

نه به زیبائی رخسار تو مهر فلک است

نه به رعنائی بالای تو سرو چمن است

بس کنم وصف لبت هرطرفی میگذرم

همه گویند که این زرگر شیرین سخن است

اگر خواهی کباب ای ترک سرمست

مرا در سینه مرغ بسملی هست

نهفتی روی در روزم گشت چون شب

نمودی دست و کارم رفت از دست

بدو گفتم که بنشین در بر من

زغم در آتشم بنشاند و بنشست

نخواهد تا قیامت هوشیاری

کسی کز بادهٔ عشق تو شد مست

چو آن شیرین زبان آمد بگفتار

زگفتارش بهای قند بشکست

گل باغ جنان پیش رخش خار

سهی سرو چمن پیش قدش پست

دل از جان زرگر غمدیده برکند

چو دل بر مهر آن سیمین بدن بست

جای به دل تا غم دلبر گرفت

ز آتش غم دل به برم در گرفت

روی تو و موی تو از رنگ و بو

رنگ ز گل بوی ز عبهر گرفت

از رُخ زیبای تو ای ماهرو ی

بزم جهان زینت و زیور گرفت

شهد لبِ لعلِ شکر بار تو

باج ز شیرینی شکّر گرفت

سینه سپر ساختم از روی مهر

از رهِ کین یار چو خنجر گرفت

تا بتو زرگر دل خود باز داد

دل ز همه خلق جهان برگرفت

بر سرم با تیغ کین یار ستمکار آمده است

وه که باز اندر پی قتل من زار آمده است

نه همین بوسی از آن لب من خریدارم بجان

همچو من بسیار از هر سو خریدار آمده است

روی همچون روز و زلف همچو شب از من مپوش

کز غم زلف و رخت روزم شب تار آمده است

گر شب غم با من آن دلبر نمیگوید سخن

کی پری با آدمی هرگز بگفتار آمده است

گل شکفت از عیش و بلبل آمده اندر خروش

تا نسیمی از گل رویت به گلزار آمده است

سوخت زرگر از غم عشق تو ای زیبا پسر

ز آتش عشق تو آن مسکین شرربار آمده است

مرا پروانه سان آتش به جان است

که یارم شمع بزم دیگران است

چه خواهی کرد فردا با من ای دل

که خون از دیده ام امشب روان است

چرا با منّت مشاطه سازد؟

نگار من گل بی باغبان است

مگر آن غنچه لب آمد به گلشن

که شیون در میان بلبلان است

کجائی ای شراب ارغوانی

که خون از دیده ام امشب روان است

دم رفتن چه خوش میگفت زرگر

مراد ارالبقا دارالامان است

به دو زلفت که به غیر از تو مرا یاری نیست

با کسم جز تو و زلف تو سر و کاری نیست

تا رود غم ز دل ای مایهٔ شادی باز آی

که مرا هست فراوان غم و غمخواری نیست

در همه عمر ندیدیم وفائی زکسی
گوئیا در همه آفاق وفاداری نیست

عاشقان را بر معشوق اگر قدری هست
پس مرا از چه سبب پیش تو مقداری نیست

به مددکاری من ای دل غمدیده بنال
که مرا جز تو دگر یار وفاداری نیست

زر گرا بی مه آن برج نکوئی همه شب
همچو اشکم به زمین ثابت و سیاری نیست

کعبهٔ مقصود ما هست سرکوی دوست

قبلهٔ حاجات ما نیست جز ابروی دوست

زندگی ما بود از لب جانبخش یار

خرّمی ما بود از رخ نیکوی دوست

گلشن جنت به شرم از گل رخسار یار

قامت طوبی به رشک از قد دلجوی دوست

با همه افسونگری بگذرد از ساحری

بیند اگر سامری نرگس جادوی دوست

اختر ما را بود تیرگی از زلف یار

دیدهٔ ما را بود روشنی از روی دوست

هر نفسم میزند زخمی و من میزنم

از پی زخمم دگر بوسه ببازوی دوست

جای به پهلوی حور جستن زرگر خطاست

گر بدهندش به حشر جای به پهلوی دوست

سرو بالائی که جایش در دل است

سرو پیش قامتش پا در گل است

بوالهوس آگه ز سر عشق نیست

طالب صورت ز معنی غافل است

دل بدست دلبران دادن خطاست

شیشه بر خار ازدن بیحاصل است

نیست آسان آشنائی با بتان

وحشیان را رام کردن مشکل است

ای کمان ابروز تیر غمزه‌ات

دل بخون غلطان چو مرغ بسمل است

هرکه ابروی تواش محراب نیست

هرچه طاعت می نماید باطل است

شعر زرگر را به زر باید نوشت

چون همه مدح امیر باذل است

شیر یزدان حیدر دلدل سوار

آنکه عمرو عبدود را قاتل است

روز رزمش صد چو رستم چاکر است

گاه بذلش صد چو حاتم سائل است

نمیمیرد دلم تا در سر کویش مکان دارد

بلی هرگز نمیرد هر که منزل در جنان دارد

سخنهای ملیحش بسکه شیرین است پنداری

نمک در پستهٔ خندان و شکّر در دهان دارد

پی خونریزی من ترک مست فتنه انگیزش

ز مژگان ترکش پرتیر و از ابرو کمان دارد

بگوش غیر میگوید سخن آهسته آهسته

نمیدانم دگر با وی چه رازی در میان دارد

نباشد گر نهانی با رقیب او را سر یاری

چرا حرفی که با وی میزند از من نهان دارد

دل او را خدایا مهربان کن با من غمگین

که غم در دل ندارد هر که یاری مهربان دارد

در کوی غمت خون ز بس از چشم تر آید

سیل از مژه بر هم زدنم تا کمر آید

جان ماند و دلم رفت چو آمد قدمی پیش

ای کاش که یک چند قدم پیشتر آید

ناید به سرم آن پسر از بیم پدر کاش

میرد پدرش تا به سرم آن پسر آید

گر خون نشد از بیم فراقش جگر من

از دیده چرا این همه خون جگر آید

گر رفت و نمردم ز فراقش عجبی نیست

هستم به همین زنده که بار دگر آید

دیریست که با غیر سفر کرد و نیامد

بی همسفری کاش که زود از سفر آید

شد بیخبر از خود ز تو هرکس خبری یافت

ای کاش که از تو دل من بیخبر آید

در وصف لبت خامهٔ من شهدفشان است

آری بود این رسم که از نی شکر آید

زرگر چو به افسانه نیاید به برت یار

بنما زر و سیمش که پی سیم و زر آید

تا سحر دوش خیال تو هماغوشم بود
حاصلی بود گر از عمر همان دوشم بود
این چه می بود که در ساغر من ساقی ریخت
کافت عقل و دل و راهزن هوشم بود

سر فکندم به ره عشق و سبکبار شدم

زان که این بار گران بود که بر دوشم بود

من خاموش زبان بسته ام از هر سخنی

غیر ذکر تو که ورد لب خاموشم بود

منم آن عاشق دیوانه که از روز ازل

حلقهٔ بندگی عشق تو در گوشم بود

آنکه از تیر نگه خون دل از جگر ریخت

ترک زرین کمر سیم بناگوشم بود

جان ز تن رفته و از دل نفسی می آید
آن نفس هم به تمنای کسی می آید
خبر از مرغ دلم نیست ولی می شنوم
نالهٔ با اثری از قفسی می آید

یارب این نالهٔ جانسوز دل زار من است
یا از آن قافله بانگ جرسی می‌آید

مدّعی در رهِ عشق تو چو من جان ندهد
کار عاشق نه ز هر بوالهوسی می‌آید

تندای قافله سالار مران محمل را
که به دنبال تو وامانده کسی می‌آید

زرگر از دست غمش این همه فریاد مکن
دل قوی دار که فریادرسی می‌آید

جوانبخت آنکه در پیری جوانی را به برگیرد
به برگیرد جوانی را جوانی را ز سر گیرد
گریزد آن پسر از من ز پندی کز پدر دارد
خدا داد مرا هم زان پدر هم زان پسر گیرد

ز مهرت بر نگیرم دل نباشد شیوهٔ عاشق

که گر نامهربان یارش بود یار دگر گیرد

من این نخل امیدی را که روزی کاشتم در دل

دهم آبش ز خوناب جگر شاید که بر گیرد

ز شبهای جدائی در غم یار آنچنان گریم

که از آن ناله آتش در دل مرغ سحر گیرد

نمیخواهد گشاید پر مگر از حلقهٔ دامش

مرا مرغ دل بی بال و پر گر بال و پر گیرد

گرفتم میتوان بگرفت کام از وی به سیم و زر

ندانم کام از او کی زرگر بی سیم و زر گیرد

دلم ز بوالهوسی یک نفس قرار ندارد

بلی قرار ندارد کسی که یار ندارد

بیا بیا و برآور ز انتظار دلم را

که بیش از این دل من تاب انتظار ندارد

بلی چنان که د[illegible]ن ز غم تو

کسی که در غم یار است روزگار ندارد

ز حرف من نکند ترک دشمنان حکیم من

که حرف دوست بر دوست اعتبار ندارد

ز شهر بند دلم رخ متاب ای شه خوبان

که خیر نیست به شهری که شهریار ندارد

به پیچ و تاب دل من بود به سینه از آن رو

که راه در سر زآن زلف تابدار ندارد

دگر نه عاشق سیمین بر است پس ز چه زرگر

بجز رخ چو زر و چشم سیمبار ندارد

گر قطع نظر از من بیتاب و توان کرد

جز صبر که آن هم نتوانم چه توان کرد

یک جام میم داد و دو بوس از لب جانبخش

در پیریم آن تازه جوان باز جوان کرد

چون پردهٔ من تا بدرد پرده خلقی

از پرده عیان کرد رخ و باز نهان کرد

سرّ غم عشق تو شد از چشم ترم فاش

رازی که به دل بود نهان دیده عیان کرد

گر یار ندارد سر رسوائی عاشق

ما را غم عشق ز چه رسوای جهان کرد

آمد به تنم جان چو نهادی به لبم لب

اعجاز مسیحا لبت ای راحت جان کرد

صد چشمهٔ خون زرگ دل خون به رخ خویش

از دیده روان بی رخ آن سرو روان کرد

گر بی نقاب از بر من یار بگذرد

از یک نگاه کار من از کار بگذرد

بازار حسن یوسف مصری به هم خورد

یار عزیز من چو به بازار بگذرد

زاهد به خانقاه دگر پا نمی‌نهد

گاهی اگر به خانهٔ خمار بگذرد

الفت گرفته یار به اغیار روزگار

فکری بکن که الفت اغیار بگذرد



چه خوش بود که شبی در کنارم آن پسر آید

کناره کرده ز غیر و نهفته از پدر آید

ندیده ام بشری را که چون تو جلوه گر آید

مگر که حور بهشتی به صورت بشر آید

چگونه در دل سختش ز ناله شکوه نیایم

که ضعف دل نگذارد ز سینه ناله برآید

به حال مرگ نخواهم که یار بر سرم آید

از آن که میشود آزرده گر مرا به سر آید

به بیستون ره شیرین سنگدل اگر افتد

به حال کوهکنش سیل اشک تا کمر آید

به روی من بگشاید در بهشت برین را

دمی که از برم آن حوری بهشت درآید

ز رفتنش به سفر گر برفت جان ز تن من

دوباره جان به تن آید چو زر گر از سفر آید

ماهم به بامداد چو آهنگ بام کرد

ماه تمام را مه رویش تمام کرد

از چشم خاص و عام فلک آفتاب را

ماهم زبسکه جلوه بر خاص و عام کرد

تا چند میکنی بمن ای بیوفا جفا

زین گونه جور خواجه کجا با غلام کرد

ساقی درآر جام به گردش که فصل گل

از قول زاهدان نتوان ترک جام کرد

ای دل مباش این همه در فکر ننگ و نام

در عشق کی کسی طلب ننگ و نام کرد

برخاستی ز ناز و سهی قامت تو را

هرکس که دید گفت قیامت قیام کرد

طاووس مست را که رفتار شرمسار

آن کبک خوشخرام ز طرز خرام کرد

وحشی غزال من بطریقی رمیده است

کو را بخویشتن نتوان باز رام کرد

بی قدر قند را که گفتار زرگرا

آن دلبر شکرلب شیرین کلام کرد

آن که بی می نرگس مستش خرابم میکند

میخورد می با رقیبان و کبابم میکند

آب چشمم بی رخت خونست و دانم عاقبت

غرق در دریای خون چشم پرآبم میکند

پنجه از خون دلم دارد خضاب و هر زمان

قصد جان با پنجه در خون خضابم میکند

گرچه دارم بحیایش دوست بیزار از من است

با همه این دوستی دشمن حسابم میکند

مینماید چهره و آرام و هوشم میبرد

می گشاید طره و بی صبر و تابم میکند

اضطراب از بسکه دارم در دل از عشق بتان

عاقبت رسوای عالم اضطرابم میکند

بعد عمری گر شبی آمنه مرا آید بخواب

زرگرا بیدار بخت بد ز خوابم میکند

زمرجان لبت یاقوت و لعل از آب و رنگ افتد
ز چشم پرفنت بر طایر جانها خدنگ افتد

چو افشان میکنی بر چهره زلف عنبرافشان را
هزاران فتنه و آشوب در شهر فرنگ افتد

شدم در بحر غصه غوطه ور در آتش عشق

کند غواص چون وقتی که در کام نهنگ افتد؟

به جان دوست از نو بار دیگر جان بر افشانم

اگر دامان آن سلطان خوبانم به چنگ افتد

بیا زرگر تو هم استاده شو در سلک عشاقان

مگر چشم سلیمان جهان بر مور لنگ افتد

دوش گفتم به غمش در گذر از این دل ریش
گفت بیرون نگذارم قدم از خانهٔ خویش
هستم از نرگس بیمار تو دایم بیمار
هستم از زلف پریشان تو پیوسته پریش

خرد اندیشه کند بیهده در چارهٔ عشق
عشق را چاره چه داند خرد دوراندیش

بسکه بیگانگی از مردم دوران دیدم
چشم امّید ببستیم ز بیگانه و خویش

جان من راز دل خویش مگو با همه کس
محرم خویش بکن فرق ز نامحرم خویش

یار با من نشود یار کجا ساز آید
صحبت پیر و جوان الفت شاه و درویش؟

گر مرا راه به بزم تو نباشد چه عجب؟
بار در بارگه شاه ندارد درویش

زر گرا پیشهٔ خود ساز جنون در ره عشق
که درین راه جنون را برود کار ز پیش

یوسفی راکه دل افتاده به چاه ذقنش
بمن ای کاش رسد نکهتی از پیرهنش
مرده را جان به تن آید چو درآید به سخن
میکند معجز عیسی پیمبر سخنش

شهد شیرین دهنش زندگی خضر دهد

چشمهٔ آب حیات است تو گوئی دهنش

نکند رحم به زاری دلم پنداری

نبود آگهی از حال دل زار منش

زرگر غمزه ده دور از رخ آن سیمین بر

رفته صبر از دل و هوش از سر و طاقت زتنش

دید هر کس دهان خندانش

خنده افتاد در گریبانش

مَثَل یوسف است و قصّهٔ چاه

دل ما و چه زنخدانش

کعبهٔ عشق را بود راهی

که خطرهاست در بیابانش

نزند کس ره مسلمانان

بجز از زلف نامسلمانش

کرده قصد هلاک من ایکاش

نکند مدّعی پشیمانش

روز و شب خاطر پریشانی

دارم از طرّهٔ پریشانش

هرکه راز زر گران پری یار است

نبود آرزوی غلمانش

هر طرفی قیامتی کرده بپا ز قامتش

شور فکنده در جهان قامت چون قیامتش

شکوه ز دست جور او پیش کسی نمیکنم

تا بمن آنچه میکند کس نکند ملامتش

از سر رسم مهر و کین هستم و هست روز و شب

او ز پی هلاک من من ز پی سلامتش

دل که شد از غم تو خون گفتم و باورت نشد

سرخی اشک من نگر خواهی اگر علامتش

از نگهیم دل برد وز سخنیم جان دهد

هست به جان و لب نگر شعبده و کرامتش

روز وصال زرگرت گر نفشاند جان بره

تا بقیامت ای صنم بس بود این ندامتش

از لطافت گر ز برگ گل بود پیراهنش

باز میترسم کند پیراهن آزار تنش

میرود دامن کشان یار من بی دست و پا

آه از دستم نمی‌آید که گیرم دامنش

رخ مپوش از من چه خواهد شد ز صاحب خرمنی
گر بچینند خوشه چینی خوشه‌ای از خرمنش
شعله‌ور شد سینه‌ام چون کورهٔ آهنگران
نرم شد از شعلهٔ آهم دل چون آهنش

زرگرا در بوتهٔ غم روز و شب جان مرا
میگدازد ز آتش اندیشهٔ سیمین تنش

تا نمودی ای پریرو رخ بمن از زیر زلف

کردیم دیوانه و بستیم در زنجیر زلف

خامه‌اش گوئی پریشانی دلها زد رقم

کرد آن روزی که منشی قضا تحریر زلف

صد هزاران دل کشد در چین هر مویش ببند

مانی دوران اگر خواهد کشد تصویر زلف

عارض نیکوی جانان راز من دارد نهان

گر من از این غم سپارم جان بود تقصیر زلف

روز و شب دارد بهم چون مصحف رخسار یار

شرط دینداری نباشد گر کنی تکفیر زلف

خواب دیدم زلف یار و شد پریشان خاطرم

گوئیا زرگر پریشانی بود تعبیر زلف

میشود آشفته گر خوانم عبیر و عنبرش

پس چه باید گفت اگر خواهم کنم تقریر زلف

بسته بر پای دل از هر تار موئی صد رسن

کی تواند رست این بیچاره دل از گیر زلف

عنبر از نظمم ببارد گر کنم تقریر زلف

لادن از کلکم بریزد گر کنم تحریر زلف

معنی والشمس واللیل ار نمیدانی که چیست

آن بود تأویل رویت وین بود تفسیر زلف

گه گره سازی و گه چوگان کنی گاهی کمند

از پی تسخیر دل هر دم دهی تغییر زلف

دوش دیدم حلقهٔ چین سر زلفش بخواب

بسترم پر شد ز عود و عنبر از تعبیر زلف

می کشی دل را و می پوشی سیه از ماتمش

غافلی از ساده لوحی زرگر از تزویر زلف

کیست در این شهر ای بدیع شمایل

آنکه نباشد چو من به روی تو مایل

مایل رویت چه بینوا و چه منعم

ساکن کویت چه پادشاه و چه سایل

رفتی و از سر نرفت عشق تو بیرون

مردم و از دل نگشت مهر تو زایل

روز وصالت ز وصل بهره نبردم

زانکه حیا شد میان ما و تو حایل

خون قبایل به گردن تو بماند

گر نخرامی چنین میان قبایل

چشم تو ترکیست مست و ز ابرو و مژگان

از پی قتلم نموده تیغ حمایل

بس به جهان این فضیلتم که چو زرگر

مدح سرایم بر آن جهان فضایل

فاضل عرش آستان سمی پیمبر

آنکه از او روشن است چشم قبایل

با یاد تو هرگز نکند یاد کسی دل

غیر از تو نخواهد نفسی همنفسی دل

گر نیست در این قافله آن قافله سالار

بی تاب چرا گشته ز بانگ جرسی دل؟

در سینه کند ناله چنان بشنو که گوئی
مرغی است گرفتار به کنج قفسی دل

دارد هوسی هر که تو بینی و ندارد
جز دادن جان در ره جانان هوسی دل

زرگر اگر آن شوخ چنان دل برد از خلق
در شهر دگر وا نگذارد به کسی دل

تا دامن آن دلبر فرزانه گرفتم

دامان مراد دل دیوانه گرفتم

سرتا به قدم سوختم از شعلهٔ شمعی

این قاعده را یاد ز پروانه گرفتم

بیرون نرود غم ز دل زارم و گوید

عمری است که من جای در این خانه گرفتم

دوشینه دلم تنگ شد از زهد ریائی

امروز ز مسجد ره میخانه گرفتم

تسبیح در افکندم و انگور فشردم

سجّاده گرو دادم و پیمانه گرفتم

این سود مرا بس که ببازار محبّت

جان دادم و کام از لب جانانه گرفتم

جز وصف لب سیمتنان هر سخنی را

زرگر چو شنیدم همه افسانه گرفتم

بوسه از قند لبش هر چه مکرّر گیرم

باز خواهم ز لبش بوسهٔ دیگر گیرم

ای جوان گوشهٔ چشمی بمن پیر افکن

تا جوانی ز تو پیرانه سر از سر گیرم

گر میسّر نشود در دو جهان دیدن یار

به که یکباره دل از هر دو جهان برگیرم

منما دست من از دامن وصلت کوتاه

ورنه دامان تو در دامن محشر گیرم

خواهم از صومعه در میکده بگذارم پا

گرو باده دهم سبحه و ساغر گیرم

خوش بود بادهٔ خلر چو در این فصل آید

کانچه دارم دهم و بادهٔ خلر گیرم

به زبان آرم اگر حرفی از آن شیرین لب

زرگر از شهد سخن باج ز شکر گیرم

زرگر آن لحظه شوم مست که در بزم بهشت

ساغر می ز کف ساقی کوثر گیرم

شاه دین فاتح خیبر که بمردی گوید

مدح من نیست اگر قلعهٔ خیبر گیرم

بروز وصل جان دادم برویش چون نظر کردم

حکایتهای شبهای جدائی مختصر کردم

چه پرسی چون به روز آورده‌ای شبهای هجران را

زغم صد بار جان دادم شبی را تا سحر کردم

نکردم پرفشانی در گلستانی من آن مرغم

که چون از بیضه بیرون آمدم سر زیر پر کردم

منم آن عاشق صادق که در میدان جانبازی

به پیش تیر باران غمش جان را سپر کردم

ز پایش برندارم سر بر بندم گر سر از خنجر

که من ننهاده پا در راه عشقش ترک سر کردم

ندیدم جز جفا کاری سزای آن وفاداری

که من در راه عشق آن بت بیدادگر کردم

نبودم گر زر و سیمی که ریزم در رهش زرگر

نثار مقدمش جان را به جای سیم و زر کردم

اشک حسرت ریخت بس چشم ترم

آب در عشق تو بگذشت از سرم

هرچه خواهم کرد شوق افزون شود

بی رُخت غم در دل غم پرورم

اخترم یک شب به کام من نگشت

یارب از گردش بماند اخترم

گفت می آیم به بالینت شبی

این چنین هرگز نیاید باورم

گفتمش گفتی که بنوازم تو را

گفت گفتم لیک رفت از خاطرم

ترک چشم مستت از مژگان بناز

می زند پیوسته بر دل خنجرم

از برم بگذشت و گفتا کیستی

گفتمش رسوای عشقت زرگرم

بیخود ز خود از آن صنم پرده در شدم

در پرده دیدمش رخ و از پرده در شدم

ای دل خبر نداشتم از زخم تیر عشق

وقتی خبر شدم که ز خود بیخبر شدم

روز ازل به معرکهٔ عشق دلبران
آن عاشقم که تیر بلا را سپر شدم
نشناختم چو پا ز سر و سر ز پای خویش
در عاشقی به بی سر و پائی سمر شدم

خون جگر به روی چو زر بس که ریختم
اینک به نام زرگر خونین جگر شدم

کی هوای حلقهٔ زلفش ز سر بیرون کنم

من که چون زنجیر بینم خویش را مجنون کنم

مستی آرد بادهٔ گلگون بمیخواران و من

مست گردم چون خیال آن لب میگون کنم

قامت موزون او را آورم اندر نظر

تا که موزون زین سپس این طبع ناموزون کنم

گاه آه از درد هجرش از دل پرخون کشم

گاه شاد از یاد وصلش خاطر محزون کنم

ناصحان گویند زین پس ترک یار و باده کن

گر نمایم ترک یار و باده یارب چون کنم

چاره غیر از خون دل خوردن نباشد در غمش

زانکه نتوانم تسلای دل پرخون کنم

دی سخن از رود جیحون رفت و چشم زار من

گفت از هجرش روان هر لحظه صد جیحون کنم

هر چه خواهم ناله زد کم کنم در هجر یار

چون کنم یاد وصالش گریه را افزون کنم

ماه بگویم چسان روی تورا ای غلام

کآمده ماه تمام پیش رُخت ناتمام

دست کنون دست تُست هرچه توانی بکن

دست ندارد کسی کز تو کشد انتقام

سوختم از تشنگی چند نهان کرده ای

تیغ چو آب حیات در ظلمات نیام

پرده چو برداشتی گشت عیان آفتاب

قد چو برافراشتی کرد قیامت قیام

سرو نبالد بخویش گر تو درآئی به باغ

کبک نیارد خرام گر تو نمائی خرام

محفل عیش است و یار کرده هوای شراب

ساقی گلچهره ریز بادهٔ گلگون بجام

زرگر شیرین سخن وصف لبت میکند

تا که مکرر زند طعنه به قند از کلام

سر و جان در طلب باده و شاهد بازم

تا بدانند که میخواره و شاهد بازم

بس که مشغول توام بی‌خبر از خویشتنم

با وجود تو نشاید که به خود پردازم

منم آن طایر پربسته که در کنج قفس
نبود یاد گلستان و غم پروازم

پای تا سر همه نازاست و زبسیاری ناز
نهد پا به سرم تا نکشد از نازم

ترک مستی به یکی ناوک نازم بنواخت
کاش از ناوک دیگر بنوازد بازم

گو نه آوازهٔ رسوائی ماکس نکند
بس به رسوائی عشق تو بلندآوازم

در بر ناوک ناز تو هدف ساخته‌ام
سینهٔ خویش بزن تیر که شستت نازم

بی رُخ سیمبری شب همه چون مرغ سحر
زرگرانیست بجز ناله کسی دمسازم

اگر بنوازی از مهر و اگر بگدازی از کینم

به جان خشنود از آن و بدل خرسند از اینم

توئی شیرین و من فرهاد در کوی وفا آخر

برآرد تیشهٔ جورت دمار از جان شیرینم

اگر مسکین شوم از دولت وصل تو قارونم
اگر قارون شوم بی دولت وصل تو مسکینم
بگفت آیم به بالینت دم جان دادن دردم
که می آید به لب جان و نمی آید به بالینم
بیک سو خال هندویش به جانم میزند آتش
بیک سو کفر گیسویش به یغما می بردد دینم
بمن گویند یاران ترک آیین محبت کن
کجا من میتوانم دست بردارم ز آیینم

پس از عمری که میخواهم بساط عشرتی چینم
فلک گوید چنین زرگر که من نا چیده برچینم

چو گرد لب به می آلود ترک باده پرستم
بریخت خون جهانی به این بهانه که مستم

نه شیخ می‌دهدم توبه و نه پیر مغان می
ز بس که توبه نمودم ز بس که توبه شکستم

به عهد سست نکویان ببسته است کسی دل

به ساده لوحی من بین که عهد با تو بستم

از اینکه خون کندم دل ببزم ساقی مجلس

ز باده بود تهی ساغری که داد به دستم

به زلف یار بگفتم که کافرک به چه دینی؟

جواب داد مسلمان من آفتاب پرستم

هزار بار بهر گام دوش بر سر کویش

اگر ز شوق بپا خاستم ز ضعف نشستم

چو زرگر از فلک کینه جوی باک ندارم

که در پناه امیر سپهر مرتبه هستم

آنان که هست خون دل ما شرابشان

شد مرغ دل ز آتش حسرت کبابشان

جمعی هلاک ناوک خونریز نازشان

خلقی اسیر طرّهٔ پرپیچ و تابشان

خوش آن زمان که شاهسواران حسن را

گیرم عنان ز عجز و ببوسم رکابشان

با آن که بسته اند بتان خواب چشم ما

دارم امید آنکه ببینم به خوابشان

آنانکه می کشند اسیران خویش را

آیا چه میدهند به محشر جوابشان

انکار عشق یار اگر عاشقان کنند

در عشقشان گواه بود اضطرابشان

بیرون شد از حساب جفای بتان بما

گویا که نیست بیم ز روز حسابشان

سیمین تنان که رام نگردند با کسی

زرگر نمود رام خود از زر نابشان

غزالی را که عمری رام خود کردم رمید از من

چو محکم دید الفت رشتهٔ الفت برید از من

گذشت از الفتم جانان نمیدانم چه باعث شد؟

فکند از دیده ام دلبر نمیدانم چه دید از من؟

بمن دست ارادت داد لیک از نسست پیمانی

همان نا رفته با هم چند گامی پا کشید از من

بدو گفتم که امّیـد از تو دارم بوسه‌ای چندی

بگفتا باش تا روز قیامت نا امید از من

به زرگر بوسه بی زر گفتمش دادی چرا گفتا

نبودش زر از آن مسکین به نقد جان خرید از من

گفت مژگانش هلاک صید از تیر است و من

گفتمش صید تو گشتن کار نخجیر است و من

شیر مست آهوی چشمش گفت هنگام شکار

صید را در خون کشیدن شیوهٔ شیر است و من

تا به تدبیری برانم غیر را از کوی او

صبح تا شب شب همه تا صبح تدبیر است و من

ابروی عاشق کشش پیوسته میگوید بناز

خلق را در خون کشیدن کار شمشیر است و من

شد خطا تیری که از بهر هلاک من فکند

تا قیامت خون از این غم در دل تیر است و من

ناله ام چون آه شبگیر آتش افشان گشت و گفت

آن که می سوزد جهان را آه شبگیر است و من

از سر کویش غباری خواستم گفت آن غبار

آنچه از بهر تو نایاب است اکسیر است و من

زرگر اعشق تو میگوید که حسن روی یار

همچو عدل خان جم حشمت جهانگیر است و من

معدلت گستر منوچهر آنکه میگوید قضا

بنده فرمان او پیوسته تقدیر است و من

تا رفتی ای قرار دلم از کنار من
از جان کناره کرد دل بیقرار من
آمد بهار عیش مرا موسم خزان
بی روی چون بهار تو ای نوبهار من

هستی به روزگار چرا چون شبان تار

ای زلف یار گر تو نه‌ای روزگار من

می‌آیم از قفای تو هر جا که می‌کشی

در دست اختیار تو باشد مهار من

رفتی و جان رسید بلب بی لبت بیا

نگذشته تا ز هجر تو از کار کار من

مجنون صفت بکوه و بیابان نهاده سر

زرگر ز عشق لیلی سیمین عذار من

ایدوست دوست دارم جور تو را کشیدن

از خنجر جفایت در خاک و خون طپیدن

با ما نشین و منشین با مدّعی که خوش نیست

از دوستان رمیدن با دشمن آرمیدن

از مار میدن تو نقص نکوئی ات نیست

زیبا بود ز آهو از آدمی رمیدن

بیگانگی از این بیش با ما مکن که حیف است

پیوند آشنائی از آشنا بریدن

گر بینمت دم مرگ باز آیدم به تن جان

آری حیات بخشد دیدار یار دیدن

شادم بحرفی از وی گوید اگر همه تلخ

تلخ از دهان شیرین شیرین بود شنیدن

برخیز و بزمی آرا ز رگر که حیف باشد

در عهد میر دوران در کنج غم خزیدن

ریزد از ناز زبس ترک جفا جوی تو خون

میزند موج بهر سو ز سر کوی تو خون

چاک چاک ار نه ای از خنجر یار ای تن زار

میزند جوشش چرا از بن هر موی تو خون

گر چه تیغت نبود در طلب خونریزی

ریزد از نازچرا این همه ابروی تو خون؟

گر بچین از تو رسد نکهتی ای طره یار

مشک در نافهٔ آهو شود از بوی تو خون

زرگر از چشم تو گر چشمهٔ خون نیست بگو

میرود موج زنان از چه ز هر موی تو خون

به زیر زلفت آن ماه است یا رو

به روی ماهت این مشک است یا مو

کنی گه صید دل از تیر مژگان

کنی گه قصد جان با تیغ ابرو

نخواهد دم زد از سحر آفرینی

به پیش چشم جادوی تو جادو

بلب خال تو را دل دید و گفتا

که جا در شکرستان کرده هندو

نخواهی گر گرفتار کمندم

به دوش افکنده‌ای بهر چه گیسو؟

ز بس بار غم جانان گران است

نگردد کوه با او هم ترازو

قدم مگذار جز بر دیدهٔ من

که جای سرو باشد بر لب جو

نخیزد این خرامیدن ز طاوس

نیاید این نگه کردن ز آهو

ز غم از چشم طوفانزای زرگر

بود سیلاب خون جاری ز هر سو

چشم سیهت راست ز ابروی خمیده

پیوسته به ماه از دو طرف تیغ کشیده

آیین نگه کردن و قانون رمیدن

از چشم تو آموخته آهوی رمیده

جز چاک گریبان تو در شهر ندیدم

یک چاک گریبان که ز دستت ندریده

دلبر ز برم رفت و من خام طمع باز

دارم سر باز آمدن باز پریده

پیچید بخود ای یار مرا این دل بیمار

بی تار سر زلف تو چون مار گزیده

هرگز نروی از نظرم زانکه تو داری

چون مردمک دیده مرا جای بدیده

زرگر ز ازل در سر بازار محبت

جز جنس غم یار متاعی نخریده

ای صبا بوئی ز چین زلف یار آورده‌ای

آری آری یک جهان مشک تتار آورده‌ای

زلف سنبل چشم نرگس گونه گل لب برگ گل

صد گلستان گل به روی چون بهار آورده‌ای

وعده‌ها تا داده‌ای ای جان شیرین از لبم
جان شیرینم به لب از انتظار آورده‌ای

سنبل و گل سردگی بار آورد کز زلف و رخ
سنبل مشکین گل سوری بیار آورده‌ای

کرده‌ای زرگر کنار خویش را رشک بهشت
آن بهشتی روی را تا در کنار آورده‌ای

زابرو و مژگان دلم خون ای ستمگر کرده‌ای

قصد این بیچاره با شمشیر و خنجر کرده‌ای

از لب شیرین تر از قند مکرّر ای پسر

بارها خون در دل قند مکرّر کرده‌ای

این بود لب یا که شکر در نمک آلوده ای؟
یا نمکزاری نهان در تنگ شکر کرده ای؟

آن بهشتی روی را تا لب بلب بنهاده ای
خویش را سیراب ایدل ز آب کوثر کرده ای

پادشاهان با سپاهی مملکت گیرند و تو
از نگاهی ملک دلها را مسخر کرده ای

تا پریشان کرده ای گیسوی عنبر بیز را
دامن باد صبا را پر ز عنبر کرده ای

امشب از هجر تو ای دیده ز اختر های اشک
دامنم چون دامن گردون پر اختر کرده ای

داده ای دامان وصل خویش تا در دست غیر
پر ز اشک سیمگون دامان زرگر کرده ای

پدر نگذارد دست یار من ای زیبا پسر گردی

نمیگردی اگر آزرده خاطر بی پدر گردی

بکام غیر میگردی نمیگردی بکام ما

اگر خواهی چنین گردش کنی ای چرخ برگردی

ز کویش دربدر گردی مرا ای مدعی آخر

تو هم چون من ز کوی او الهی دربدر گردی

تو را لذت ندانم تا چه حد است ای غم جانان

که در دل هر چه گردی بیش خواهم بیشتر گردی

سپرای دل بیفکن پیش تیر غمزهٔ جانان

نمیخواهی اگر تیر ملامت را سپر گردی

ز رسوائی بیندیش ای دل و ترک محبت کن

وگرنه عاقبت چون من به رسوائی سمر گردی

نمیخواهم شوی آگه ز احوالم که میترسم

شوی آزرده خاطر گر ز احوالم خبر گردی

تو را تا سیم و زر باشد نگردی یار با زرگر

مگر روزی که چون زرگر تو هم بی سیم و زر گردی

من که جُز پیش تو داد از تو نبردم بکسی

شرط انصاف نباشد که بدادم نرسی

هست از بسکه مرا ضعف ز بیماری دل

قوتم نیست که از سینه برآرم نفسی

جان طلب دیده به ره منتظر محمل یار

وای اگر ناید ازاین قافله بانگ جرسی

طلبد گه زلبش بوسه دلم گه زرخش

هست این خام طمع هر نفسی در هوسی

می کشم فاش می ناب به پیمانه عشق

زانکه در مملکت عشق نباشد عسسی

دور از گلشن رخسار تو در سینه دلم

طایر بی پر و بالی است بکنج قفسی

زرگراین دانه خال است بکنج لب یار

یا فتاده بمیان شکرستان مگسی

هر دم زنی به تیرم ای ترک از نگاهی

گویا ثواب دانی آزار بیگناهی

جز قامت و رخ یار هرگز ندید چشمی

ماهی به روی سروی سروی بزیر ماهی

سرو است قامت تو ماه است عارض تو
آن سرو با عتابی وین ماه با کلاهی

ای ابر نوبهاری تا کی دریغ داری
باران رحمت خود از تشنه لب گیاهی

هرگز نمی کنم داد گر سوزیم ز بیداد
دانم که نیست امروز غیر از تو دادخواهی

از کوی میفروشان بیرون نمی نهم پای
زیرا که نیست جائی بهتر از این پناهی

دل دیوانه ام را بسته از زلفش به زنجیری

بلی دیوانگان را نیست جُز زنجیر تدبیری

چو دیدم چشم شوخ و ابروی پیوسته اش گفتم

کشیده ترک مستی بهر قتل عام شمشیری

جفایش بیشتر شد هرچه کردم بیشتر زاری

بنالیدل که دارد درد ل او ناله تأثیری

گهی از طرهٔ مشکین نهد بر گردنم بندی

گهی از ترکش مژگان زند بر سینه‌ام تیری

سیه گردیده روی من ز گیسوی شب آسایی

گره افتاده در کار من از زلف گره گیری

ز بیرحمی مکن زین بیشتر آزار جان من

بشکر این جوانی ای جوان رحم آر بر پیری

به حسرت تکیه دیدم داده بر آن آستان زرگر

بدان صورت که پنداری بدیوار است تصویری

من که ندیدم آدمی چون تو پری بدلبری

از چه ندانمت ملک وز چه نخوانمت پری

زلف به رخ فکنده ای پرده ما دریده ای

در پس پرده ای و باز این همه پرده میدری

روی بپوش از این و آن کز نظر مشاهدان

جای نظاره خون شود بسکه لطیف منظری

مردم دیدهٔ منی کز نظرم نمیروی

مردم دیده ار نه ای از چه به چشم اندری؟

روی تو و جبین تو ای مه برج نیکوئی

این شده رشک آفتاب وان شده رشک مشتری

ای رخ یار دلربا رشک ریاض جنتی

ای لب لعل دلستان غیرت آب کوثری

خواست بهای بوسه زر از من و من نداشتم

گفت نداری ار زری پس تو چگونه زرگری؟

گفت تا چند سر ناله کشیدن داری؟

گفتمش تا تو به دل تاب شنیدن داری

زیر زلف ای رخ دلدار کنی جلوه مگر

در پس پرده سر پرده دریدن داری

گشته بازار ز یوسف صفتان پر غوغا

مگر ای خواجه سر بنده خریدن داری

خوش بچین مجلس ما بزم رقیبان پرچین

ای فلک تا سر برچیدن و چیدن داری

گفتمش پرده برافکن که ببینم رویت

گفت زرگر تو کجا طاقت دیدن داری

چه شود گر ز میان رسم ستم برداری

تا نگویند بمن یار ستمگر داری

قتل عام از کنی ای نرگس جانان چه عجب؟

ترکی و مستی و خونریزی و خنجر داری

آن بهشتی که خدا گفته اگر روی تو نیست
از چه در لعل لبت چشمهٔ کوثر داری

سخن تلخ بفرما و مکرر فرما
زانکه در تنگ شکر قند مکرّر داری

نشوم سیر ز رخسار تو و دیدن تو
زانکه در هر نظرم جلوهٔ دیگر داری

زرگرا گر غم آن سیمبرت نیست چرا
اشک چون سیم به رخسارهٔ چون زر داری

ای دل بیطاقتم در عشق زاری تا بکی؟

کرده ای رسوای خلقم بیقراری تا بکی؟

آخر ای تیر نگاه ترک چشم مست یار

میزنی بر سینهٔ من زخم کاری تا بکی؟

مهره ام افتاده در ششدر به نرد عاشقی

آخر ای برگشته طالع بد قماری تا بکی؟

با منت باشد جفا و با رقیبانت وفا

ای ستمگر باز با اغیار یاری تا بکی؟

میکنی ناسازگاری تا کنی خون در دلم

با من ای آرام جان ناسازگاری تا بکی؟

آخر عمر است زرگر ترک یار و باده کن

عشقبازی تا بچند و میگساری تا بکی؟

گر همه صید بگیرند ببندی و کمندی

عالمی صید تو بینم نه کمندی و نه بندی

سرو قدی تو و داری رخ چون ماه منیری

ماه سروی تو و داری قد چون سرو بلندی

گو بسوزند سپندی چو زرخ پرده بگیری

که مبادا رسد از چشم بدی بر تو گزندی

بکن اندیشه ز چشم بد و منما رخ زیبا

تا من از آتش اندیشه بسوزم چو سپندی

سخن قند و نباتست بر لعل تو بیجا

هر کجا لعل تو آنجا چه نباتی و چه قندی

پادشاهان ملاحت همه بوسند رکابت

شهسوارا چو به این جلوه نشینی به سمندی

ناصحم میدهد از عشق بتان پند و ندانند

آنکه داده است دل از کف ندهد گوش به پندی

بوسه ای را زلب خود بدو صد جان نفروشد

زرگرا قیمت یکبوسه مگر هست بچندی؟

تو بدین صفت که ابرو به رُخ ای غلام داری

مه ناتمام گوئی به مه تمام داری

به بر تو سرو قامت سخنی بود قیامت

همه آن بود قیامت که تو در قیام داری

تو اگر کنی تکلم سخنی بهای شکر

که هزار شکرستان بلب از کلام داری

تو گرفته ای چه ملت که شراب وصل خود را

به همه حلال دانی و بما حرام داری

شب و روز هستی ای دل بهوای وصل دلبر

تو مگر هنوز خامی که خیال خام داری

تو کمان ناز ازاینسان که کشیده ای برآنم

که ز تیر غمزه هر دم سر قتل عام داری

شد از آن به ننگ نامت بجهان بلند زرگر

که بکار عشقبازی سر ننگ و نام داری

خرابم کرده چشم می پرستی

مدامم شحنه میگیرد که هستی

نشستی از بر ما در بر غیر

نکو برخاستی شیرین نشستی

کشیدی باز می از ساغر غیر
بیک پیمانه پیمان را شکستی

به شکر این زبردستی که داری
ترحم کن به حال زیردستی

زند مرغ دلم درخون پر و بال
خدنگی خورده پنداری زشستی

چنان از خاطرش رفتی تو ذکر
که آگه نیست مُردی یا که هستی

خط - علی عریانی   تهران خرداد ماه ۱۳۶۲

فهرست غزلیات